



فریاده نقرئی

همیشه گره به زندگی هست همیشه یک نفر بدخواه پیدا می شود.
همیشه خبری به آدم می رسد. چند متری از نگهداری درب آرامگاه عطار دور نشده بودم که دنبالم راه افتاد. گفت:
«فالس بگیرم، ارزان حساب می کنم... ده تومن.»
خبرش را داشتم اینجا گاهی فال گیرها بساط دارند و سمج هستند. اگر روی خوش نشان بدهی ولت نمی کنند اما مثل تمام موقعیت های مشابه دیگر، سر بزنگاه عصاره همه آموزه ها و کتاب هایی که خوانده بودم بالا زد و دهان و دست و پام را مقابل وجدان سرزنشگر و اخلاق معادرم بست که بالاخره این زن با سریند مشکلی و نقوش جوهری روی پیشانی انسانی است که اگر شناس آورده بود جای دیگری و در کنار دیگری بزرگ شده بود الا آن به جای نشستن روی

فالگیر

جدول خیابان و التماس عابرینی که ظاهرشان نشان می دهد دور ریختن ده هزار تومن برایشان اهمیتی ندارد، می توانست در سالن مد «موبالمن» پاریس ناخن هایش را مانیکور کند و یا روی عرشه کشتی تفریحی «سون سی» رو به منظره غروب در هپروتی دل چسب لبخند بزند و ته دغدغه هایش از انتخاب رستوران یا خرید لباس و جواهر مد سال فراتر نرود و از حفره چشمانش رفتم تا تصویر کودک سیه چرده لاغری با موهای وز و آشفته که قاشقش را زیر نان نم کشیده در کاسه اشکنه برده...؛ و این همه اش در یک ثانیه بود.
شاید غریب باشد اگر بگویم جمیع آن چادر به کمر گره شده، سریند و پوست آفتاب خورده و نقوش جوهری روی پیشانی یک جور احترام به دلم انداخت.
شبیبه حالی که از دیدن وقار و

سنگینی غم جاگیر شده در چشمان سربازان زولیده و زخمی بازگشته از جنگ به آدم دست می دهد، پاکس کردم تا رودروی هم بایستم.
مصر شند کف دستم را نشان بدهم. گفتم: «نمی خواهم» و هم زمان داخل کیف دنبال اسکناس ده تومنی گشتم که نبود. گفتم:
«پول نقد ندارم و تمه عمرم هم ارزش فال گرفتن ندارد.» و با خنده اضافه کردم: «آفتابه خرج لحیم است.» اولی را باور نکرد. صلب و سخت نگاهش را روی پیشانی ام نگه داشتم.
گفت: «خنده را روکش غمت کرده ای»، گفتم: «کی نکرده.» و خودم را بابت گیر افتادنم سرزنش کردم، دستی برایش تکان دادم و راه افتادم. لایخ دهمایی اش را از پشت سرمی شنیدم و صدایش که «فکر مشغولی داری»

و باز دوش به دوش هم شدیم. گفتم: «از این حرف ها برای همه می زنی»، گفت: «چیزی را ضایعات نمی کنه.» گفتم: «دست ندیده، چطور فال می گیری؟» گفتم: «کف دست نمی خواهد.» گفتم: «باز کن پولی ندارم بدهم.» ایستاد.
گوشه چادرش را روی شانه اش انداخت و گفت: «غمت نباشد، درست می شود.» رو گرداند و گذاشت تا دقیقه آخر صحبتمان یکبار دیگر اسلوموشن و نرم کلمه به کلمه در پسر دهتم پخش شود.
ماندم و فقط پول نقد نداشتم، دهانم را بست تا نرسم چطور و کی قرار است درست شود و پشت بندش لجبازانه تمام استدلال های عقلی مثل «حرف مفت می زند.» «یک چیزی براند.» این هم جز بکیچ فالگیری شان

مسافر دریا»

شعر



وقتی شروع شد فقط یک سلام بود یک شرم نهفته، در یک نگاه. لرزش شاخه های نازک و ترد تاک بود و نجوای برگ های مو در پس تاقی باغچه نوازش خوشه های زمردین بر تن خسته از بی مهری رهگذران. وقتی شروع شد تن مهتاب به تب نشست و بغض گلوی خورشید را فشرده...
بلاد خسته و سر به هوا گنج و پریشان موی به دامان طوفان آویخت.
اما قبل از آنکه شروع شود کوله ام بر پشتم بود لنجی را خواب می دیدم که راهی ام کند پیرمرد دریا در گوشم می گفت: - وقتی مسافر دریا شدی جز رسیدن به هیچ نمی اندیشی در آرزوی خاک انتظار از نفس می کنی...
حالا در سیر و سلوک هفت دریا شروع تازه ای را هر روز ورق می زنم
دیگر فکر سفر به دغدغه ام نمی اندازد التهاب دیدار توست که در شب های بی شعور مدام تنهایی ام را زمزمه می کند و دروغ!
- که دل ترسیده ام از همین امروز نگران، فردای این شروع تازه است...



تعمیر کاسمی

آن استفاده میکردند. بچه های کشن هم برای اینکه از قافله عقب نمونن. دو ریال دو ریال روی هم گذاشته بودند و یک توپ پلاستیکی خریده بودند و با همت استاد واحد که یک نجار درجه یک و علاقه مند به فوتبالی بود، تیمی راه اندازی کرده بودند. استاد واحد با درایت و علاقه تیم را سر و سامان داده بود. یکی از بچه ها تیم مسعود نام داشت که مقداری تپل با شکمی بزرگ بود که هنگامی میدوید، شکم با لپ اش بالا و پایین میشد.
استاد واحد و بچه ها بابت قد کوتاه و تپل اش، زیاد رو بازی حساب نمیکردند.
بسه همین دلیل اکثر مواقع او یار ذخیره بود. آن روز هوا خیلی گرم بود. و تو یک سری بازی تیم کشن روبروی تیم سیمان قرار گرفت. از آنجا که این دو تیم مثل پرسپولیس و استقلال همیشه با هم کزی میخوندن، بازی حیثیتی شده بود

علیرضا عباسی و طالب دو بازیکن اصلی تیم کشن بودند. بازی شروع شده بود و هر دو تیم هر چه تلاش کردند.
گلی از دروازه ها عبور نکرد. مسعود رو به استاد واحد کرد و گفت: اسو واحد مو هم بازی بده. بچه، تو این بازی حساس چطور تو را بازی بدم؟
آخه مو هم پول توپه دادم. بگذار هواسم به بازی باشه. بازی همچنان تساوی در حال جریان بود و مسعود همچنان اصرار داشت او را بازی بدن.
آفتاب مستقیم میتابید و گرما را دو چندان کرده بود. دقیقه ۸۵ بود. دو تیم با همین نتیجه راضی بودند. از طرفی استاد واحد که احساس کرد نتیجه تغییر نمیکند و از طرف دیگر اصرار بی بیش از حد مسعود هم او را کلافه کرده بود، تصمیم گرفت مسعود را با علیرضا عباسی تعویض کند.

مسعود هم که دل تو دلش نبود تا وارد زمین بشه، کنار زمین دستش را بالا برد و گفت: هوی عر رضو (علیرضا) مو هم پول توپه دادوم. بیو بیرون چرو تو بسازی کنی مو بازی نکوم. بیو بیرون تا بام بازی رو جمع کنوم مسعود همانطور که داشت در جا گرم میکرد، شکمش بالا و پایین میشد.
علیرضا عباسی که متوجه شد مسعود یار تعویضی او هست رو به استاد واحد کرد و داد زد. یکی باید اول شکم اینو جمع کنه. بعد بازی بشی.
عاقبت با پسا درمیونی بزرگان، تعویض صورت گرفت. مسعود که شورت فوتبالی اش تاروی ساق پاش آمده بود و نصف شکمش از پیرهن ورزشی اش بیرون زده بود؛ با شور و هیجان وارد زمین شد. هنگام دویدن به حدی سرش ایظرف و آنظرف میرفت که احتمال

قصه های محله این داستان: یار دوازدهم

از سری داستانهای کاسمی

کنده شدن سرش دور از ذهن نبود. چهار دقیقه همانطور اینور و آنور میدوید بدون اینکه توپ به پاش بخوره. دقیقه ۹۰ بود که توپی از سمت راست سمت شد. مسعود که آفتاب زیادی به سرش خورده بود و موقعیت خودش را در زمین گم کرده بود، ناگهان متوجه توپی شد که جلوش افتاد. وبدون معطلی توپ را شوت کرد سمت دروازه. دروازه بان هر چه سعی کرد توپ گل نشه، نتوانست. در این لحظه مسعود فریاد زد.
گل گل.
و شروع به شادی بعد از گل کرد با این گل داور سوت پایان را زد. همگی چه نیمکت نشینها و چه بازیکنان به سمت مسعود هجوم آوردند. مسعود که سر از پا نمی شناخت پا به فرار گذاشت. فریاد مریز:
مو گل زدوم مو گل زدوم. علیرضا عباسی خودش را به او



بتی کبیری

به شایعات محلی در کوچه گوش کنید حرفهای ناروایی که دم کشیده اند برگردید، برای خودتان کف بزنید در جیب کاپشن تنهایی من حرفای های بی بندوباران مجاله شده اند زنی که می توانست از روی احساسمان کپی شود برابر با اصل کمی وجدات را بگرد زنی که برای برداشتن حشش آن سوی حرف های ناروا در میان اطلسی ها به دنبال سرش می گردد... و به زنی بیندیش که گلوئی بی کسی اش خشکید بی باران... لطفاً چایتان سرد نشود...

میهوه ممنوعه

شعر

در نگاهت آتشی دیوانه داری یک شراب ناب در پیمانته داری وای بر بیچاره دل که آن دم بمیرد که از شراب چشم مست جرعه گیرد می شود در عمق چشمانت رهاشد بی درنگ از کل عالم هم جدا شد ببروحی نگاهت جان ستیز است با تو این ققنوس عاشق می شود مست میوه ممنوعه ای باغ بهشتی خط عشقی در نهان من نوشتی با تو درگیر نیردم با دل خود آن دلی که از یک جنون دیوانه ای شد میتلا گشتم به یک درد نفس گیر درد عشق آخر جوانی را کند پیر من که آن دل میتلای پیر زارم درد بی درمان درون سینه دارم

کار جهان

شعر

سحر از غنچه شنیدم که جهان تنگ شده برگ گل همفلس خشت و کمی سنگ شده صبحدم زاله که قل خوردوز چشم غلغند دل من هم به تیش آمد و باولغزید چه بسار سم جهان رسم گل و توفان است قامت نازک گل زیر سم بوران است ای نسیم سحری راه گلر کج کردی چمن و گل به تن دشت خدارج کردی عطر گسوی پریشان را پیش یکن به تمام بدن دشت سمن نقش یکن

پشیمان

شعر

حکمت این بود که من لایق ویران شدنم بر روی دوست که نزدیک به طوفان شدنم پر یکش از سر بام دل من زود برو ابری ام، صاعقه دارم، پی باران شدنم سهم از حوصله جز گوچه بی بن بست نبود مثل یک فیلم که در نوبت اکران شدنم شهر خاموش دلم خسته شد از شهر سکوت پس غرو تانثوی شاهد تهران شدنم مصلحت نیست بمانی برو از خاطر من قصه ی تلخ و نزدیک به پایان شدنم خیر از زندگی کاش نبینی عمری که تویی باعث این بی سرو سامان شدنم یاوه گفتم بخدا... آه، بمان جان خودت به همین سرعت با داست پشیمان شدنم



کمال جعفری امامزاده

سحر از غنچه شنیدم که جهان تنگ شده برگ گل همفلس خشت و کمی سنگ شده صبحدم زاله که قل خوردوز چشم غلغند دل من هم به تیش آمد و باولغزید چه بسار سم جهان رسم گل و توفان است قامت نازک گل زیر سم بوران است ای نسیم سحری راه گلر کج کردی چمن و گل به تن دشت خدارج کردی عطر گسوی پریشان را پیش یکن به تمام بدن دشت سمن نقش یکن

آزاده غایبی

شعر

آزاده غایبی
در آرزوی خاک انتظار از نفس می کنی...
حالا در سیر و سلوک هفت دریا شروع تازه ای را هر روز ورق می زنم
دیگر فکر سفر به دغدغه ام نمی اندازد التهاب دیدار توست که در شب های بی شعور مدام تنهایی ام را زمزمه می کند و دروغ!
- که دل ترسیده ام از همین امروز نگران، فردای این شروع تازه است...

سالمه افلاکی

سالمه افلاکی
آزاده غایبی
در آرزوی خاک انتظار از نفس می کنی...
حالا در سیر و سلوک هفت دریا شروع تازه ای را هر روز ورق می زنم
دیگر فکر سفر به دغدغه ام نمی اندازد التهاب دیدار توست که در شب های بی شعور مدام تنهایی ام را زمزمه می کند و دروغ!
- که دل ترسیده ام از همین امروز نگران، فردای این شروع تازه است...

پشت بازار زیتون، جنب نمایشگاه اتومبیل پارس
021-8586 | www.ttgroup.ir | @Toptours_Group | ttgroup.ir
عمارت رستوران | رستوران سنتی عمارت کیش